

یادها^۱

(روایت همسر کسرای (مهری نوذری)، از نوشته‌ها و مصاحبه‌های دختر کسرای (بی‌بی) و روایت پسر کسرای (مانلی))

روایت همسر کسرای (مهری نوذری)

در سال ۱۳۴۰ در منزل خانم سیف، خواهر پرویز نیک‌خواه با سیاوش آشنا شدم. البته، قبلاً با شعر او آشنایی داشتم و تقریباً همه‌ی شعرهایش را از حفظ بودم و خودش را هم گهگاه دیده بودم. آشنایی و دیدارهای ما ادامه پیدا کرد تا اینکه در مرداد ۱۳۴۱ ازدواج کردیم. در زمان ما ازدواج‌ها یا براساس ملاحظات اقتصادی بود یا تصادفی یا با تصمیم پدر و مادرها اما این نوع ازدواج‌ها برای من و خانواده‌ام خیلی ناهنجار بود. در ازدواج ما این جنبه وجود نداشت و بسیار دوستانه و ساده انجام گرفت. ما خیلی رفیقانه زندگی می‌کردیم.

ما هم مانند هر خانواده‌ای با مشکلاتی در زندگی‌مان روبرو شدیم. اما او در خانه انسان بسیار دموکراتی بود سختی‌های زندگی ما بیشتر به حساسیت زیاد سیاوش در زمینه‌ی کارهای سیاسی و آن هم البته در حالت مخفی مربوط می‌شد. در مواردی که دوستانش گرفتار یا اعدام می‌شدند جو منظرمان به کلی عوض می‌شد و خود سیاوش هم آدم دیگری می‌شد. اصلاً متوجه نبود که چه می‌کند غذا نمی‌خورد، حرف نمی‌زد و جایی نمی‌رفت. در چنین مواقعی ما خیلی مراعات او را می‌کردیم. به طور کلی، در تمام دوران زندگی‌اش از حساسیت‌های روحی‌اش صدمه می‌خورد. بیشترین حساسیت او راجع به کشور و مردم ایران بود.

سیاوش انسان خوش معاشرت و خوش برخوردی بود و همه او را دوست داشتند. کسانی که او را دوست نداشتند به دلیل ملاحظات سیاسی بود و نه ملاحظات دیگر. آغوش او برای پذیرایی از همه باز بود برای ملاقات با او هم هیچ کس نباید زحمت زیادی می‌کشید. با یک تلفن یا حتی بی‌تلفن به همه وقت می‌داد. همه هر چند ساعت که می‌خواستند، می‌توانستند با او صحبت کنند. دوستان ما همیشه بعد از کار یا در فاصله‌ی کار به منزل ما می‌آمدند و می‌گفتند که ما زنگ تفریح‌مان پیش شما می‌آیم. متأسفانه شماری از این دوستان بسیار زود، بی‌اختیار، زندگی را ترک کردند.

در دوره‌ی اقامت در شوروی دیگر از آن دوستان همدل خبری نبود. بین دوستان ما معمول بود که می‌گفتند سیاوش آدم لوسی است، ولی در مهاجرت به من ثابت شد که این حرف صحیح نیست و او چقدر می‌تواند خوددار و بی‌توقع باشد.

^۱ زندگی و شعر سیاوش کسرای شبان بزرگ امید، کامیار عابدی، نشر ثالث ۱۳۹۵

البته زندگی او در دوره‌ی مهاجرت برای هیچکس قابل تحمل نبود، حتی برای من که به قول همه آدم صبور و متحملی هستم. سیاوش در ایران دوستان ادبی و فرهنگی بسیار زیادی داشت که برخی از آن‌ها از نظر سیاسی با او هم‌عقیده بودند و بعضی هم عقاید دیگری داشتند. به نام تعدادی از آن‌ها می‌توانم اشاره کنم: م. ا. به آذین، هوشنگ ابتهاج، شاهرخ مسکوب، فریدون مشیری، نادر نادرپور، نجف دریابندری، فریدون تنکابنی، باقر مؤمنی (متأسفانه مؤمنی بعدها مقاله‌ی بسیار ناپسندی درباره‌ی سیاوش نوشت در حالی که در ایران خیلی به ما ابراز دوستی می‌کرد) محسن هشتروندی، حیدرمهرگان، حمید مصدق، محمد قاضی، امیر نیک آیین، جواد جوانشیر، سهراب سپهری، فهمیه فرسای، سیمین دانشور، جعفر کوش آبادی و بسیاری دیگر.

همه می‌دانند که سیاوش در جمع زنده بود و زندگی می‌کرد. منزل ما هم مثل کلوب شبانه روزی بود که هرکس می‌توانست هر موقع واردش شود. ما هم به این شیوه عادت کرده بودیم. اگر یک روز کمتر کسی می‌آمد یا اصلاً نمی‌آمد همگی فکر می‌کردیم که چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ همیشه منتظر بودیم. منزل ما در شبانه روز حداکثر ۴ ساعت خاموش بود و و آن هم وقتی که همه خواب بودند. بعضی پنج شنبه‌ها که من از شدت کار خسته و کوفته بودم از همه می‌خواستم که صبح جمعه زودتر از ساعت ۸ سروصدا نکنند اما ناگهان ساعت ۶ صبح زنگ درزده می‌شد و چند جوان سرحال و سرخوش را می‌دید که از کوه برگشته‌اند و دسته گل زیبایی از گل و خار کوهی در دستشان است. چون شنیده بودند که سیاوش این گل و خار را دوست دارد، برایش از کوه آورده بودند، اما در مهاجرت...

در مهاجرت هیچ چیز مثبتی از این نظر وجود ندارد یکی به دلیل بی‌ریشگی و بی‌علاقگی و عدم شناخت کافی نسبت به محیط، دیگر به دلیل دوری از کسانی که دوستشان داری و کسانی که حاضر بودی برایشان بمیری، دیگر به دلیل رفتار کشور میزبان و گاه جو ضد خارجی، دیگر به دلیل ندانستن زبان آن کشور به حد کافی [...]

تقریباً از یکی دو سال قبل از انقلاب، هر وقت در منزلمان بحث و صحبتی بود سیاوش می‌گفت دوستان، ما در انقلاب هستیم. عده‌ای مثل خودش به این نکته باور داشتند و با او هم‌صدا بودند ولی عده‌ای هم که آگاهی چندانی نداشتند یا توجه نمی‌کردند یا به نظرشان این عبارت مسخ نظر می‌آمد.

در آن روزها سیاوش از پا نمی‌نشست، دائم با هرکسی که فکر می‌کرد ممکن است مفید باشد تماس می‌گرفت، حرف می‌زد و بحث می‌کرد. خلاصه بی‌قرار و در تب و تاب بود تا آنکه هفته‌ها و روزهای نزدیک انقلاب رسید. باور نمی‌کنید سیاوش مثل جوان‌های بیست ساله به هر طرف می‌دوید. نمی‌نشست نمی‌خوابید و متوجه نبود که چه غذایی می‌خورد و گاهی اصلاً یادش می‌رفت غذا بخورد، مرتب شعر می‌گفت.

بعضی روزها ۴ تا ۵ شعر تازه می‌گفت مثل عاشق جوانی روی پایش بند نبود، شیفته، بی‌تاب و عجول. برای گفتن هر مطلب، با عجله شروع می‌کرد، اما نیمه کاره می‌رفت سر مطلب دیگری. گویی می‌ترسید که فرصت‌ها از دست برود. آن روزها از صبح منزل ما پر از اشخاص مختلفی می‌شد که برای خبر گرفتن یا خبر دادن یا حتی ابراز خوشحالی صرف می‌آمدند.

یک روز که من سینی پر از استکان چای در دستم بود و داشتم برای مهمان‌ها می‌بردم برادرم وارد منزل ما شد. به خنده گفت: «مهری، روضه خوانی داری؟» به نظرم تنها آن روزها بود که سیاوش به راستی زندگی می‌کرد و خوش بود تنها گاهی می‌ترسید که مبادا همه چیز از دست برود. در دوره‌ی مهاجرت هر وقت می‌خواست خودش را از افسردگی برهاند راجع به آن روزها حرف می‌زد و پایان حرف‌هایش با گریه همراه می‌شد!

در موقع اقامت در افغانستان گاهی دست فرزندان کوچک ایرانیانی را که نزدیک ما بودند می‌گرفت و در حیات برای آن‌ها از تاریخ و جغرافیای ایران صحبت می‌کرد. سعی می‌کرد آن‌ها را در عالم خیال به شهرهای مختلف ایران ببرد اما در حقیقت خودش را به آنجاها می‌برد. در این کشور در گردهمایی‌های شاعران و نویسندگان دعوت می‌شد و در باره‌ی وضعیت شعر در ایران برایشان صحبت می‌کرد، اما به دلیل مسائل امنیتی به اجتماعات عمومی دعوت نمی‌شد. چون تقریباً نیمه مخفی زندگی می‌کردیم. البته خیال می‌کردیم که مخفی هستیم اما همه می‌دانستند. این هم یکی از سیاست‌های حزب بود که می‌خواستند محبوبیت سیاوش را به فراموشی بسپارند.

در تاجیکستان ماهی یکبار راجع به ادبیات ایران سخنرانی می‌کرد یا درس می‌داد که بعداً به دلیل تغییرات در جمهوری‌های شوروی، و نیز رابطه با ایران، این روال به هم خورد. یادم می‌آید که در پرده‌برداری از مجسمه‌ی فردوسی و پانصدمین سال تولد جامی در تاجیکستان دعوت شد و سخنرانی کرد. همچنین در آوریل ۱۹۸۶ در پنجاه سالگی کنگره‌ی نویسندگان هند به این کشور دعوت شد و یک روز ریاست ادواری جلسه را بر عهده داشت و سخنرانی مفصلی هم راجع به ایران انجام داد.

البته در افغانستان تمام وقت او به جنگ و جدال‌های درون حزب و میان افراد می‌گذشت که در روحیه‌ی او اثرهای مخرب و منفی بسیاری داشت ولی به علت کثرت ایرانی‌ها و بزرگواری افغانستانی‌ها نسبت به ایرانی‌ها به خصوص نسبت به سیاوش که از قبل او را می‌شناختند و به او احترام می‌گذاشتند وضعیت بهتر از شوروی بود[...]. در مسکو قضیه خیلی فرق داشت. چند نفر ایرانی خیلی قدیمی بودند که اسماً ایرانی بودند ولی کاملاً روسی شده بودند و علاقه‌ای هم به رابطه با ایرانی‌های جدید نداشتند. دو سه نفر هم بودند که گاهی مثلاً دو سه ماهی یکبار دیدار نیم ساعته‌ای با سیاوش داشتند و بعد از آن، خداحافظ! اما سیاوش پس از شنیدن خبرهای ایران در مسکو واقعاً دیگر سیاوش قبلی نبود. او از شخصی اجتماعی، پرتحرک، خوش بیان، مهربان و حساس به انسانی آرام، ساکت، کم حرف و منزوی در

یک اتاق تبدیل شده بود. هر روز ساعتی در کنار رود مسکو، که از نزدیک منزل ما می‌گذشت پیاده روی می‌کرد. هر وقت که در این پیاده روی‌ها با او بودم تمام راه درباره‌ی ایران، ایرانی‌های پراکنده در جهان، تأسف از جریان‌های حزب و اتحاد شوروی حرف می‌زد که اغلب اوقات، به بغض و گریه ختم می‌شد.

در حقیقت، قلب او از اتفاقات حزبی در افغانستان، مسکو و زد و بندهای عجیب و غریب و داد و فریادهای شدید او با افراد و قضایا از جا کنده شده و خود او را دچار افسردگی و ناامیدی کرده بود. حتی بعضی وقت‌ها جواب حرف‌های ساده‌ی ما را با عصبانیت می‌داد و وقتی ما اعتراض می‌کردیم که این حرف این جواب را نداشت به خود می‌آمد و می‌گفت: داشتم در ذهنم با کسی دعوا می‌کردم گاهی اسم این اشخاص را هم به من می‌گفت. در مسکو هر وقت پیشنهاد مسافرتی یا برنامه‌ای برای مشغول کردنش می‌دادیم سر باز می‌زد و گاهی به اصرار او را می‌بردیم. همیشه می‌گفت دلم می‌خواهد در حال و هوای دوستان محصورم باشم. هیچ چیزی خوشحالش نمی‌کرد. بعد از نشست‌های حزبی همیشه می‌گفت که اکثر این‌ها درد مردم ایران را ندارند. همه به فکر زد و بند یا زیر پای کسی را خالی کردن یا دیگری را به ریاست نشانند هستند. البته، همیشه راجع به استثنائات هم حرف می‌زد و می‌گفت اگر این‌ها نبودند معلوم نبود چطور می‌توانستیم نفس بکشیم.

در نامه‌ای از مسکو به وین برایم نوشته بود: «دلار و هر چیز دیگر آمریکایی در مسکو سلطنت می‌کند. حتی مارک هم ارزش ندارد. رفقا هم از بالا تا پایین تاجر شده‌اند و بار دیگر جنسشان به طریق دیگری رو شده است. سابقاً دلم برایشان می‌سوخت، بعد کینه‌شان را به دل گرفتم و حالا دلم از آن‌ها به هم می‌خورد». هر وقت، حرف یکی از این نوع رفقا می‌شد یا خبری از کسی می‌رسید که مناسب نبود، غمگین می‌شد. ساکت گوشه‌ای می‌نشست و به دیوار روبرویش خیره می‌شد. تنها چیزی که می‌گفت این بود که «ای دل غافل!»

سیاوش در مهاجرت کاملاً تمام شد و او که یک لحظه خاموش نبود، توانش را از دست داده بود البته پس از آمدن به اتریش و برگزاری شب شعر، که تعداد بسیار زیادی در آن شرکت کردند و گفته می‌شد که تا آن موقع درباره‌ی هیچ کس چنین جلسه‌ای برگزار نشده بود، کمی حالش بهتر شد و به فکر فعالیت‌های ادبی افتاد اما متأسفانه به دلیل بیماری این مجال بسیار کوتاه بود. نکته‌ی جالب این بود که حزب توده آن شب شعر باشکوه را، که ایرانیان اتریش برای سیاوش برگزار کردند تحریم کرده بود و هیچ کس از طرف حزب در آن جلسه شرکت نکرد!

سیاوش همیشه نسبت به مارکسیسم وفادار بود این جمله همیشگی او بود: «من کمونیست هستم خواهم بود و با این‌اندیشه خواهم مرد». همین طور هم شد. او با وجود اندوه همیشگی از کم و کاستی‌های کار، حتی یک لحظه از این عقیده منحرف و منحرف نشد یکبار در مسکو، یک آمریکایی، که تصادفاً با او آشنا شدیم از سیاوش پرسید که

راجع به عقیده‌ات چه آرزویی داری؟ گفت: «آرزو دارم به اندازه‌ی یک باغچه، حتی در یک گوشه‌ی دنیا این‌اندیشه به واقع و اصولی پیاده شود و من آن را ببینم».

او پس از دیدن افغانستان، بلغارستان، شوروی و برلین روز به روز افسرده‌تر و مأیوس‌تر می‌شد به حدی که در مسکو به این دلیل و البته به دلیل‌های دیگر سه سال دست به قلم نزد و هیچ کاری نمی‌کرد. آن موقع من در اتریش بودم و بیبی در آمریکا، سرانجام من و بیبی در سفری به مسکو، با قرار قبلی با او شروع به بحث کردیم و گفتیم که اگر همین طور دست روی دست بگذاری و کاری نکنی، ما دیگر به مسکو نخواهیم آمد. به نظرم پس از این گفتگو بود که مهره‌ی سرخ و دیگر شعرهایش همین طور در ذهنش منتظر بیرون آمدن بودند و یکی یکی بر صفحه‌ی کاغذ ثبت می‌شدند. مدت زمان کمی پس از سرودن مهره‌ی سرخ به اتریش آمد و به کمک یکی از کارمندان ایرانی وزارت کشور اتریش، کار پناهندگی‌اش در ظرف یک هفته درست شد. اما متأسفانه او بیش از چند ماه نتوانست در این کشور زندگی کند (از ۱۳ آوریل ۱۹۹۵ تا ۸ فوریه ۱۹۹۶). در ساعت ۶ صبح روز اخیر در اتاق مراقبت‌های ویژه با بدن سرد و آرام او، درحالی که خط مستقیم روی دستگاه ساکت شده بود، روبرو شدیم. به قول خود او در شعر «شبنم و آه»:

شاعری دست نوازشگر از پشت جهان بر می‌داشت.

او در تمام زندگی‌اش، اگر حرفی می‌زد مربوط به ایران و مردمش بود و کشورمان در ۸ فوریه ۱۹۹۶ یکی از وطن پرست‌ترین مردان خود را از دست داد.

از نوشته‌ها و مصاحبه‌های دختر کسرای (بی‌بی)

روابط خانوادگی ما همیشه بسیار گرم، صمیمانه و صادقانه بود. منظورم استفاده از این کلمه به صورت کلیشه‌ای نیست همچنین منظورم این نیست که ما فقط گل می‌گفتیم و گل می‌شنیدیم. پدر و مادرم همیشه هم به خودشان و هم نسبت به ما نگاه و رابطه‌ای آزاد و دموکراتیک داشتند. این نکته باعث شد که صحبت‌های ما خیلی باز باشد و دلخوری و ناراحتی‌ها در ما به صورت عقده در نیاید. دوستان و اقوام وقتی که این حالت را در خانه‌ی ما می‌دیدند خیلی جا می‌خوردند. مطمئناً این موضوع از نظر جامعه‌ی پدرسالار درست به نظر نمی‌آمد. پدرم هر وقت که من جواب تند و تیزی به او می‌دادم می‌گفت: «این دموکراسی پدر ما را درآورد.» یا «هر چه می‌کشم از دست دموکراسی است». همه‌ی ما، مستقیم یا غیرمستقیم به این فکر باور داشتیم که اگر ما از هم ایراد می‌گیریم برای این است که دیگران این ایرادها را از ما نگیرند. پدر و مادرم خیلی به یکدیگر علاقه داشتند و بسیار کوشش می‌کردند که به دیگر مردم هم کمک کنند حتی در هنگام کودکی این تصور برایم پیش آمده بود که آنان مردم را بیشتر از ما بچه‌هایشان دوست دارند: موارد زیادی پیش می‌آمد که ما چیزی از آنان درخواست می‌کردیم و با این که وسیع مالی خرید آن را داشتند آن را برایمان

نمی خریدند. من واقعاً آزرده می شدم اما مادرم اغلب می گفت من می توانم این اسباب بازی را برایت بخرم اما آیا بهتر نیست پولش را بدهیم به فلانی تا در شب عید برای بچه هایش لباس بخرد یا فلانی که پول مدرسه ی فرزندش را پردازد». پدرم به خصوص به من زیاد اجازه ی اظهار نظر می داد و به نظر می آمد که مرا لوس می کند. ولی بعدها که برای تحصیل و کار به آمریکا آمدم، دیدم که چقدر این رفتار پدرم به من اعتماد به نفس داده است تا خودم را از دیگران کمتر ندانم و حتی با انسان هایی که بسیار مسن و با تجربه هستند، بتوانم حرفم را بزنم پدرم هیچ وقت مرا کمتر از برادرم نمی دید. هم او و هم مادرم هیچ وقت نگفتند که باید پزشک، مهندس، شاعر و... بشوی. مادرم نه مرا به کار در کارگاه خیاطی اش دعوت می کرد و نه پدرم مرا به خواندن اشعار خودش و دیگران وادار می کرد. این دو می خواستند که ما رشد طبیعی خودمان را بکنیم و من از این بابت بسیار مدیون پدر و مادرم هستم.

خانه ما همیشه میعادگاه افراد مختلف با عقاید متنوع بود و همیشه همه با هم بحث می کردند. این موضوع باعث شد که ابعاد ذهنی ما وسیع شود و هر یک عقاید خاص خودمان را داشته باشیم، البته تربیت مدرسه ی فرانسوی زبان رازی هم در این زمینه بی اثر نبود یادم می آید که در بحبوحه ی انقلاب، یکی از رهبران احزاب سیاسی در خانه ی ما بود و دیگران فقط به او گوش می دادند که من که نوجوانی بیش نبودم در مقابل یکی از سخنان ایشان ایستادگی کردم و استدلال آوردم. پدر و مادرم اشاره کردند که از روی ادب کوتاه بیایم. اما من بحث را ادامه دادم تا جایی که آن رهبر سیاسی کار را به شوخی و تمسخر گذراند. من به اتاقم برگشتم [...]

پدرم خیلی تلاش داشت که با وجود نظرهای سیاسی خاص خودش، ارتباطهای روحی و عاطفی اش را با اهل فکر و قلم پابرجا نگه دارد (من خیلی جا خوردم که نام چند نفر را در زیر اطلاعیه ی ختم او ندیدم. مطمئنم که او غیرممکن بود در مواردی از این دست به چنین کاری دست زند). اما من شاعران، نویسندگان و هنرمندان ایرانی زیادی را در اروپا و آمریکا دیده ام که به طور اتفاقی مرا دیده اند و پس از سلام و احوالپرسی از پدرم به نیکی یاد کرده اند. یک شب آوازخوانی که او را از نزدیک نمی شناختم پس از اتمام برنامه اش وقتی که متوجه شد من دختر کسرای هستم، به افتخار کسرای آواز گل مهتاب را در صحنه برایم خواند. انسان ها نمی توانند پدر و مادرشان را انتخاب کنند، اما من افتخار می کنم که انسان های بسیار خوب زیادی از پدرم به نیکی یاد می کنند. سیاست های جهان و اندوخته های مالی و بسیاری چیزها عوض می شوند، اما نام نیک پایدار می ماند.

برای کسرای مانند اکثریت روشنفکران و اغلب مردم ایران، انقلاب ایران امید و هوای نو و آزاد را به ارمان آورد. انقلاب برای همه اکسیژن بود. دوران «وطنم قلب من است، قلب من زندانی است» به پایان رسیده بود. یادم می آید بعد از انقلاب یکی از نویسندگان، که از زندان آزاد شده بود به پدرم می گفت در زندان شعر تو را برایم خواندند:

وین ذره ذره گرمی خاموش وار ما

سر می‌زند ز جایی و خورشید می‌شود

«من پیش خودم گفتم کسرابی هم دلش خوش است. چه فکری می‌کند و چه امیدهایی دارد. روزی که در زندان‌ها باز شد و دیدم که همه داریم بیرون می‌آییم، متوجه شدم که حرف و شعر تو راست بود. راستی تو از کجا می‌دانستی؟ واقعیت این است که کسرابی هم بهتر از بقیه نمی‌دانست، ولی فرق او این بود که امیدش را حتی در سیاه‌ترین روزهای استبداد از دست نداد. او «شاعر امید» بود و من شیفتگی و شور و اشتیاق پدرم را در روزهای انقلاب از یاد نخواهم برد. همه جا بود هر جا که از او می‌خواستند باشد و شعر بخواند، می‌رفت و به هیچ کس نه نمی‌گفت. برایش فرق نمی‌کرد که دعوت از طرف دانشگاه تهران باشد یا از طرف مدرسه‌ای در جنوب شهر. آن قدر می‌گفت که صدایش می‌گرفت همه طالب آرش کمانگیر بودند. از مردم توان روحی می‌گرفت. او فکر نمی‌کرد روزهایی فرا برسد که مجبور به مهاجرت شود.

تنبیهی در دنیا بدتر از مهاجرت نیست. سخت‌ترین کار برای کسرابی در دنیا مهاجرت بود. مهاجرت و تنگ نظری‌های «باران» و دروغ و دغلبازی آنان همه‌ی آرمان‌های جوانی‌اش را بر باد داد. در همین احوال شوروی هم در حال فروپاشی بود. از من می‌خواست که در مسکو برایش مطالب را ترجمه کنم باور این که رهبران شوروی تا این حد در فساد و تباهی غوطه ور بوده‌اند، برای او بسیار دشوار بود، اما برخلاف عده‌ای با تعصب با موضوع روبرو نمی‌شد. از اینکه رهبران شوروی با چنان موقعیت بالایی در تاریخ، یعنی حکومتی به نفع ستمزدگان، به چنین جایی رسیده‌اند، افسوس می‌خورد وقتی درباره‌ی سرنوشت روشنفکران در دوره استالینی برایش کتاب و مقاله ترجمه می‌کردم می‌گفت «اگر دوستان ما هم سرکار می‌آمدند سرنوشت من همین می‌شد!» راست می‌گفت. بلایی نبود که این رفقا در دوره‌ی مهاجرت سر او نیاورند. حتی باعث شدند که صلیب سرخ شوروی حقوق ماهیانه‌ی او و مادرم را قطع کند. خانواده‌مان تا مدت‌ها با کمک هزینه‌ی ماهیانه‌ی دانشجویی من، خواهر و برادرم زندگی می‌کردیم. حتی مجبور به فروش بعضی از وسایل خانه شدیم. امثال خاوری و صفری، معالجه‌ی پزشکی پدرم را که بیماری قلبی داشت، غدغن کرده بودند. با چنین کسانی چه نیازی به دشمن بود! تمام این اتفاقات در کشورامیال و آرزوها بر سرش می‌آمد و او هرگز تهدید نکرد که کتاب می‌نویسم و افشا می‌کنم فکر می‌کرد اگر این کار را بکند، خوب و بد با هم خواهند سوخت و انتقادهای او به پای مبارزان سیاسی از جان گذشته هم نوشته خواهد شد.

پدرم از دوره‌ی جوانی به جنبش چپ پیوسته بود و همواره سعی کرده بود که به آن وفادار بماند. او ضعف‌های این جنبش را می‌دید، اما چون به قول خودش آلترناتیوی برای آن نمی‌شناخت، به صورت درون گروهی، نقدهایش را مطرح می‌کرد و در بیرون همیشه یک طرفدار بود. برای او بسیار دشوار بود که در بالای شصت سالگی فروریزی آرمان‌های خود را ببیند، اما برایش دشوارتر بود که قلم بردارد و بنویسد. همیشه در جواب سؤال من که می‌پرسیدم پس کی و کجا

می‌خواهی بنویسی، می‌گفت: «به موقع و در جای درست و وقت درست». منظورش هنگامی بود که به ایران برگردد. برای همین هیچ وصیتی از خود باقی نگذاشت. او به سوسیالیسم عقیده داشت ولی تأکید می‌کرد که این فکر در شوروی هرگز پیاده نشده [...] او که همواره ذهنی باز برای بحث و گفتگو داشت، به ویژه در سال‌های پایانی‌اش، به طور مرتب با من و دیگر جوان‌ترهایی که می‌دید و می‌شناخت صحبت می‌کرد و با دقت به حرف‌های امثال من و ما گوش می‌داد. می‌گفت من از فسیل‌ها چیزی یاد نمی‌گیرم! به شوخی می‌گفت: «اگر در ۱۲۰ سالگی مُردم، روی سنگ قبرم بنویسید: جوانمردگ سیاوش کسرایی!»

□ وقتی انقلاب شد من ۱۴ سال داشتم. دانش‌آموز کلاس دوم دبیرستان رازی در تهران بودم و بسیار کنجکاو آن قدر به اتاق ۳۵ متری طبقه پایین خانه ما که کتابخانه و اتاق نشیمن و پذیرایی پدرم بود، می‌آمدند و می‌رفتند که یکی از سرگرمی‌های اصلی من در آن دوران دیدن چهره‌ی این آدم‌ها، گوش دادن به حرف‌هایشان و گاهی گوش‌ایستادن از پشت در و شنیدن و دیدن آن‌ها بود. پدرم سیاوش کسرایی توده‌ای بود به مفهوم با مردم قاطی بودن و با آن‌ها زندگی کردن. این اصلاً به انقلاب ربطی نداشت. از وقتی که من توانستم به اتاق یا سالن همکف خانه‌ی خودمان سرک بکشم همه نوع آدمی به دیدار او می‌آمدند و او برای همه وقت داشت. آن قدر که اغلب مادرم خسته می‌شد از آن همه چای دم کردن و سینی به داخل اتاق فرستادن یا نشستن پای صحبت مادران و خواهران زندانیان سیاسی که از جنوب تهران یا حتای شهرستان‌ها به دیدار پدرم می‌آمدند تا درد دل کنند، انگار که به دنبال بوی تن پسرشان به خانه ما می‌رسیدند.

انقلاب که شروع شد راهپیمایی و تظاهراتی نبود که پدرم در آن شرکت نکرده باشد. حتی تظاهرات پراکنده‌ای را که اغلب با تیراندازی ارتش مستقر در خیابان‌ها همراه می‌شد هم از دست نمی‌داد. هر جا مردم بودند، او هم با آن‌ها همراه می‌شد.

□ نمی‌دانم هنوز ۱۰ سال داشتم یا نه که یک روز پدرم گفت: «امروز من یک مهمان دارم که اسمش آقای کاشانی است». مادرم ابتدا فکر کرد یکی از اقوام خودش می‌خواهد به خانه ما بیاید. آهسته به او اشاره کرد که جلو بچه‌ها، یعنی من و خواهرم و برادر هفت ساله‌ام سؤال نکند. مادرم که به این نوع اشاره‌ها عادت داشت، ساکت شد اما من فضول‌تر از آن بودم که پی جوی ماجرا نشوم.

خانه ما دو طبقه داشت طبقه اول همان سالن پذیرایی و کتابخانه و مهمانخانه و محل دیدارهای پدرم بود که جمعاً شاید ۳۵ تا ۴۰ متر وسعت داشت و در کنارش هم آشپزخانه‌ی کوچک خانه و طبقه بالا که شامل چند اتاق بود و خیاط خانه مادرم هم در آن بود. از جلو در همیشه بست‌های همین سالن یک راه پله بود که به طبقه بالا می‌رفت. آن روز پدرم بی‌تاب بود. مرتب به مادرم تأکید می‌کرد که از ساعت ۱۲ به بعد نه بچه‌ها و نه شاگردان خیاط خانه و نه

هیچ کس دیگر از طبقه بالا پایین نیاید. بالاخره ساعت دو بعد از ظهر زنگ خانه به صدا درآمد. کسانی که پدرم را از نزدیک دیده‌اند می‌دانند که او بسیار تند و تیز راه می‌رفت. حتی گاهی مثل این بود که راه نمی‌رود، بلکه کوتاه کوتاه می‌پرد. معمولاً اگر کیف عینکش را لای کتابی که سرگرم خواندن آن بود نمی‌گذاشت، برای آرام کردن بیتابی‌اش آن را بین دو دستش پاس می‌داد.

صدای زنگ خانه هنوز قطع نشده پدرم که تقریباً پشت در قدم می‌زد و انتظار می‌کشید به سرعت لای در را باز کرد جوانی که یک بلوز نازک قهوه‌ای رنگ به تن داشت و به ما گفته بودند اسمش کاشانی است با چابکی از لای در وارد پاگرد ورودی خانه شد و از آنجا با سرعت همراه پدرم به اتاق نشیمن رفت و در را بست.

من از پشت شیشه یکی از اتاق‌های طبقه دوم شاهد این صحنه بودم نوع ورود آن جوان و عجله‌ی پدرم برای بردن او به اتاق نشیمن سخت کنجکاوام کرد که بدانم او کیست و ماجرا چیست؟ بالاخره به بهانه‌ی برداشتن آب از یخچال خودم را به آشپزخانه کنار اتاق نشیمن رساندم که از یک گوشه آن می‌شد داخل اتاق را دید.

آن جوان که موهای سرش کمی روشن بود، قدی متوسط داشت، لاغر بود و صورتی رنگ پریده و مهتابی داشت در سه کنج اتاق ایستاده بود و با صدایی آرام و خفه اما با عجله چیزهایی را به پدرم می‌گفت یا برای او تعریف می‌کرد. من که پشت گوشه‌ی حصار شیشه‌ای حائل میان آشپزخانه و اتاق نشیمن چیزی نمی‌شنیدم و فقط می‌توانستم ناظر این گفتگو باشم دیدم که آن جوان، ناگهان بلوزش را از پایین چنگ زد و آن را کشید روی سرش و سپس برگشت رو به دیوار تا پشتش را به پدرم نشان بدهد. من از پشت شیشه پشت او را می‌دیدم از این پهلو تا آن پهلو پر از خط‌های سیاه بود. دوباره به سرعت به طرف پدرم بازگشت و بلوزش را پایین کشید. آن جوان زیاد نماند. خیلی زود همان طور که آمده بود، از سوی پدرم بدرقه شد و از لای در خانه خارج شد و رفت. رفت و دیگر بازنگشت.

نمی‌دانم چه مدت بعد یک روز غروب همراه پدرم رفتیم که روزنامه بخیریم فکر می‌کنم پدرم کیهان خرید صفحه اولش را که نگاه کرد، ناگهان پایش سست شد و لب جوی آب کنار بساط روزنامه فروشی نشست و با روزنامه زد توی سر خودش. من کنارش نشستم و دستش را گرفتم. روزنامه افتاده بود روی زمین در صفحه اول روزنامه عکس بزرگ آن جوانی را دیدم که آن روز گوشه‌ی اتاق نشیمن خانه ما بلوزش را بالا زده بود. روزنامه نوشته بود یک خرابکار کشته شد. زیرش نوشته بود هوشنگ تیزابی.

خیلی‌ها برای دیدار پدرم به خانه ما می‌آمدند. حتی فکر می‌کنم خیلی از چریک‌های مسلح هم به نام دانشجو و شاعر جوان با او ملاقات می‌کردند، از او سؤالاتی می‌کردند یا او برایشان شعر می‌خواند و شعرهایشان را تصحیح

می‌کرد. اما از میان همه‌ی آن افرادی که آن‌ها را نمی‌شناختم، چهره‌ی رنگ پریده و مهتابی آقای تیزابی بیش از همه در حافظه‌ام مانده است.

□ بعدها که کمی بزرگتر شدم و به بهانه‌ی بردن سینی چای وارد اتاق نشیمن می‌شدم، پدرم من را به می‌همان‌هایش معرفی می‌کرد. حتی گاهی همراه آن‌ها ناهار می‌خوردم. در میان این گروه از می‌همان‌ها که اغلب فعالان تئاتر مثل ناصر رحمانی نژاد، محسن یلفانی، سعید سلطان پور، مهدی فتحی و خیلی‌های دیگر هم بودند، مرحوم سلطان پور از همه شلوغ‌تر بود. هم خیلی حرف می‌زد و هم خیلی هیجانی حرف می‌زد. من زیاد از بحث‌های داغ آن‌ها که تا سر میز غذا هم کشیده می‌شد سر در نمی‌آوردم. اما می‌دانستم که درباره‌ی ادبیات انقلابی، ادبیات متعهد و وظیفه‌ی تئاتر و از این نوع مسائل بحث می‌کردند. البته آن‌ها با پدر من بحث نمی‌کردند بلکه با خودشان بحث داشتند و معمولاً برای قضاوت نزد پدرم می‌آمدند. اغلب هم آیشان با هم در یک جوی نمی‌رفت. خیلی با هم دوست و رفیق بودند، اما بحث جای خودش را داشت و دوستی جای خودش را.

جعفر کوش آبادی هم برای اصلاح شعرهایش بسیار نزد پدرم می‌آمد. هیچ وقت یادم نمی‌رود. آن شبی که تلویزیون روشن بود و من یکباره جعفر کوش آبادی را با چهره‌ای شکسته و غمگین در تلویزیون دیدم وحشت توی چشم‌هایش بود. چند وقتی بود که به خانه‌ی ما نمی‌آمد و پدرم گفته بود که دستگیر شده است. حرف‌هایش در تلویزیون خلاف همه چیزهایی بود که بارها سر میز غذا یا هنگام صرف چای از او شنیده بودم [...]

به آذین که به خانه‌ی ما می‌آمد فضای خانه سنگین می‌شد. خیلی خشک و کم حرف و کم غذا بود. محمود دولت آبادی هم به دیدن پدرم می‌آمد. آن روزها خیلی جوان‌تر از این عکس‌هایی بود که حالا می‌بینید. آقای درویشیان از ایشان هم جوان‌تر بود وقتی به خانه ما می‌آمد. او خیلی علاقه داشت بدانند در خانه‌ی اشراف چه می‌گذرد. پدرم هر بار که از دیدار بعضی از خانواده‌های اعیان می‌آمد، همان هفته درویشیان را خبر می‌کرد که بیاید تا برایش از زندگی آن‌ها تعریف کند و همیشه هم تأکید می‌کرد که تو زندگی فقیرانه را زیاد دیده‌ای اما شانس دیدن زندگی اعیان را نداری من این‌ها را برایت تعریف می‌کنم تا بتوانی این دو را در داستانهایت کنارهم بگذاری.

□ ماه‌ها و هفته‌های پیش از انقلاب پدرم در خانه نبود و در میان مردم بود یا اگر در خانه بود، مردم در خانه‌ی ما بودند. آن قدر که دیگر فرصت چای دم کردن و چای دادن هم نبود. خانه‌ی ما مثل مسجد شده بود. می‌آمدند و می‌رفتند. با سقوط شاه و پایان کارهای سیاسی مخفی، فضای خانه ما هم تغییر کرد. خیلی از مهمانان قدیمی نمی‌آمدند و جای آن‌ها را مهمانان جدید گرفته بودند. پدر من هیچ وقت در حصار تنگ یک کار تشکیلاتی یا حوزه‌ی حزبی و سیاسی نمی‌گنجید. اصلاً مرغ قفس نبود! تا مهمان نداشت می‌زد به کوچه. خانه برایش تنگ می‌شد. او توده‌ای نه به مفهوم تشکیلاتی و حوزه‌ی حزبی و این رابطه‌ها، بلکه توده‌ای به معنای با مردم زندگی کردن بود. به همین دلیل

هم خیلی از شعرهایش از مشاهده‌ی زندگی مردم حوادث انقلابی ایران و جهان یا رویدادهای مهم انقلاب و پس از انقلاب [به وجود آمده] بود.

در هر دوره‌ای از تحولات ایران، او شاعر آن دوره بود. مثلاً، غیر از شعرهایی که مربوط به پیش از ۲۸ مرداد و دوستان نظامی و اعدام شده‌اش بود، بعد از ۲۸ مرداد نیز شعرهای بسیاری درباره‌ی ماجراهای سیاهکل یا جسارت و شهامت جوان‌هایی سرود که در آن سال‌ها کشته شدند یا تیرباران شدند و حتی برای کسانی که با خط مشی آن‌ها موافق نبود هم، شعرگفت. فرق نمی‌کرد که چریک فدایی بودند یا مجاهد خلق مثلاً یکی از شعرهای زیبا و حماسی‌اش درباره‌ی «رضایی» از رهبران مجاهدین خلق در دوره‌ی قبل از انقلاب است. در آن دوران خانه‌ی ما فقط محل رفت و آمد سیاسی‌ها نبود و حتی از اقلیت‌های مذهبی ارامنه، آشوری و کلیمی هم به دیدن پدرم می‌آمدند.

□ بعد از انقلاب بسیاری از دوستان سابق پدرم از مهاجرت بازگشتند. کسانی که در سال‌های قبل از ۲۸ مرداد با هم دوست یا حتی همکلاس دانشگاهی بودند. مثل منوچهر بهزادی که وقتی از مهاجرت به ایران بازگشت از رهبران حزب توده شده بود. پدر عضو رهبری حزب نبود، اصلاً عضو حوزه‌ی حزبی هم نبود. فعالیت او در کانون نویسندگان قبل از انقلاب و شورای نویسندگان بعد از انقلاب بود. اما با خیلی از شخصیت‌های عضو رهبری حزب توده ایران دوست نزدیک بود. مثل مرتضی کیوان که تا یادم هست عکس او همیشه روی دیوار اتاق نشیمن خانه‌ی ما بود. اسمش که می‌آمد اشک در چشم پدرم جمع می‌شد. خیلی از این دوستان مرده بودند کشته شده بودند، به مهاجرت رفته بودند یا سرگذشت‌های عجیب پیدا کرده بودند اما پدرم هرگز آن‌ها را فراموش نکرده بود. یکی از زیباترین شعرهایش در همین باره است:

بسیار گل از کف من برده است باد،

اما من غمین،

گل‌های یاد کسی را پرپر نمی‌کنم،

من مرگ هیچ عزیزی را باور نمی‌کنم.

از روزنامه‌ی کیهان هم همیشه دو نفر با همدیگر به دیدار پدرم می‌آمدند. رحمان هاتفی و علی خدائی. ما در افغانستان بودیم که کشته شدن هاتفی را به پدرم دادند. بسیار گریست و هر بار که خواستیم آرامش کنیم، گفت: «هاتفی، مرتضی کیوان دوم بود. این دوتا از دو نسل بودند، اما خیلی به هم شباهت داشتند. جگرم آتش گرفته [...]»

از میان افسران توده‌ای که از زندان بیرون آمده بودند و تقریباً همه‌شان به دیدار پدرم می‌آمدند، ابوتراب باقرزاده خیلی به دیدار پدرم می‌آمد. بسیار خوش صحبت بود. می‌توانست ساعت‌ها درباره‌ی سرگذشت انسان‌هایی که در زندان و

زندگی دیده بود، صحبت کند. منوچهر بهزادی، امیر نیک آیین، جواد میزانی (جوانشیر) و خلاصه خیلی‌های دیگر اغلب هفته‌ای یکبار به خانه ما ناهار یا شام می‌آمدند و دیدن آن‌ها و شنیدن حرف‌ها و تعریف‌هایشان برای من بسیار جالب بود. [...] آقای سایه هم بود او هم پیش از انقلاب و هم پس از انقلاب بیشتر از همه به خانه‌ی ما می‌آمد و من همیشه، حتی حالا هم عموسایه صدایش می‌کردم و می‌کنم. آن‌ها از دورانی که برای شاگردی نزد نیما می‌رفتند با هم دوست بودند و تا آخر هم دوست ماندند. حتی پدرم ایشان را متولی آثار خودش کرده است و زمانی که ما در مسکو بودیم هم مکاتبه و ارتباط آن‌ها با هم ادامه داشت.

□ شاید بسیاری بخواهند بدانند زندگی ما در مهاجرت چگونه گذشت. یک دوره در افغانستان گذشت ما به همراه تعدادی دیگر در یک خانه زندگی می‌کردیم البته من و برادرم و خواهرم بعد از مدتی آنجا را ترک کردیم و برای تحصیل به مسکو رفتیم. پدر اما در همان خانه ماند تا وقتی که برای زندگی به مسکو آمد. در مسکو آپارتمانی از طرف صلیب سرخ به او داده بودند که چند اتاق داشت و در مجموع می‌توانم بگویم خوب بود. البته زندگی سخت بود هم به دلیل معیشت و هم به دلیل تنهایی و کم ارتباط بودن پدرم، اما وقتی آن را با آپارتمانی که در اتریش در اختیار او و مادرم گذاشتند، مقایسه می‌کنم که فقط یک اتاق بود که توالش هم در راهرو قرار داشت می‌توانم بگویم آپارتمانی که به او در مسکو داده بودند، خیلی خوب بود. در مسکو با وجود محدود بودن شمار ایرانیان پراکنده‌ای که به دیدار پدرم می‌آمدند آنجا به نوع دیگری شبیه فضای خانه‌مان در ایران بود. در این دوران، من دیگر آن قدر بزرگ شده بودم که در مجامع یا دیدارها طرف مشورت پدرم باشم. به ویژه به دلیل تسلطی که به زبان روسی پیدا کرده بودم و حالا دیگر مترجم روسی پدرم هم شده بودم.

□ نیما به پدرم علاقه‌ی خاصی داشت و حتی نامه‌ای دوستانه نیز برای پدرم نوشته بود که متأسفانه در جریان وقایع ۲۸ مرداد توسط مادر بزرگم به خاطر احساس خطر سوزانده شد. در این نامه که نیما خطاب به سیاوش نوشته او را با نام مستعار آن زمان پدرم کولی خطاب کرده بود و نوشت‌های با این مضمون برای سیاوش مکتوب کرده بود که «کولی جان تو همچون روح خودم در من ورود و خروج می‌کنی» (نقل به مضمون).

پوری سلطانی برای ما همیشه حکم یک عمه‌ی عزیز را داشته و دارد. من از کودکی به صورت مرتب شاهد حضور گرم پوری سلطانی در خانواده بودم و باز شاهد بودم هر بار که اسمی از مرتضی [کیوان] به میان می‌آید، بلافاصله اشک در چشم پدرم و سایر دوستانش جمع می‌شود، و بغض می‌کنند.

ما اغلب پنج شنبه‌ها یا جمعه‌ها به باغ پوری سلطانی در زرده بند می‌رفتیم و در تمام این سرزدن‌ها یکی از برنامه‌های مستمر ما سر زدن به مزار کیوان بود که از باغ زرده بند فاصله‌ی چندانی نداشت و ما این مسیر را معمولاً پیاده می‌رفتیم [...] کیوان برای پدرم و دوستانش، حکم یک برادر عزیز را داشت [...] پدرم کیوان و پوری را به عروسی عمویم

دعوت می‌کند و این دو در مراسم عروسی عمومی من برای اولین بار و از طریق پدرم با یکدیگر آشنا می‌شوند و در نهایت این آشنایی به ازدواج این دو می‌انجامد.

□ اگر تلاش و کوشش مادرم نبود، ممکن نبود چرخ زندگی ما به راحتی بچرخد [...] پدرم به شوخی به ما می‌گفت اگر [کار خیاطی] مادران نبود، شاید من هم یکی از شاعران پشت مسجد شاه می‌شدم و مجبور بودم برای دیگران نامه بنویسم.

تولد «آرش» قبل از تولد من است و من همیشه به شوخی می‌گویم که آرش برادر بزرگتر ماست و ما همیشه زیر سایه‌ی «آرش» زندگی کرده‌ایم.

□ [در دوره اقامت در مسکو] پدرم شاهد دوران پروسترویکا و بعد فروپاشی شوروی بود. خیلی چیزها را ما هر روز برای او ترجمه می‌کردیم و چون انسان متحجری نبود، از نزدیک واقعیات را درک و لمس می‌کرد و تنها با افسردگی اوضاع را رصد می‌کرد. خیلی علاقه‌مند به دانستن بود و مسئولیت‌پذیر در این مورد و خیلی دوست داشت در مورد اوضاع و شرایط بداند.

در این دوره، پدرم درونگرا شده بود و شعرهایش نسبت به دوره‌ی قبل پخته‌تر شده بود. چون وقت بیشتری برای سرودن و تمرکز داشت و در این فرصت می‌توانست همه چیز را از پرسپکتیو نگاه کند. یعنی برای اولین بار شاعر فرصت کافی داشت که به صورت دقیق از نقطه‌ای که بود به گذشته نگاه بیندازد.

پدرم اصلاً نگران خودش نبود، اما از وقتی که به دنیا آمده بود، مشکل ریوی داشت و همیشه دچار نفس تنگی بود. همچنین آنورت‌های او به جای این که سمت چپ باشد، سمت راست بود. در سال‌های آخر عمرش نیز با وجود رعایت خورد و خوراک گویا مشکل کلسترول هم پیدا کرده بود اما در تمام این مدت به خصوص سال‌های آخر عمرش از نفس تنگی به شدت رنج می‌برد. شما اگر صداهای بجا مانده از این دوران و شعر خوانی‌های وی را در این مقطع گوش کنید، به خوبی متوجه این نفس تنگی خواهید شد [...]

□ پدرم و سهراب سپهری روابط بسیار بسیار نزدیک و دوستانه داشتند. هرچند خط مشی و شیوه‌ی زندگی این دو با هم تفاوت داشت، اما شباهت روحی زیادی باهم داشتند و به همین جهت، انس و الفت خاصی بینشان بود. پدرم و سهراب مدتی هم در یک نشریه با یکدیگر همکار بودند [...] موقعی که من به دنیا آمدم سهراب چهار تابلو از نقاشی‌های خودش را به پدرم هدیه داد و من هنوز این تابلوها را دارم و از خانواده‌ام برای نجات این تابلوها خیلی خیلی ممنونم. موقعی که سهراب مریض شد، پدرم به بیمارستان رفت و او را از نزدیک دید. خاطرم هست آن موقع ما در خانه منتظر بازگشت پدر و خبر او در مورد سهراب بودیم. پدرم با حال ناگواری به خانه آمد و وقتی از سهراب پرسیدیم، گفت حالش خوب نیست و در برابر پرسش ما که آیا خوب می‌شود گفت این، راهی است که همه‌ی ما

خواهیم رفت و سهراب کمی زودتر از ما دارد این مسیر را طی می‌کند. از پدرم پرسیدم سهراب چی به شما گفت و پدرم گفت: «تا شقایق هست زندگی باید کرد»!

□ هر کسی که گذارش به سمت سرزمین‌های میزبان ما می‌افتاد، برای تجدید دوستی و خاطرات مشترک سری به پدرم می‌زد. به خاطر دارم که استاد [محمدرضا] شجریان زمانی که قصد اجرای کنسرت در تاجیکستان داشت، به ما در مسکو نیز سر زد و مدتی مهمان ما بود.

پدرم اصولاً با همه حتی با کسانی که به او خرده می‌گرفتند، ارتباط داشت و سعی می‌کرد دوستی خود را با همه حفظ کند. کسرابی با هر کسی و با هر نوع اخلاق و رفتاری کنار می‌آمد و درگیر نمی‌شد. همواره از دوستانش سعی می‌کرد به نیکی یاد کند و پاسخ منتقدان و حرافان را می‌داد. خاطریم هست که زمانی کسی نزد پدرم انتقاد کرده بود که نیما و شاملو به خاطر این که تریاک می‌کشند می‌توانستند شعرهای این چنینی بگویند و پدرم در پاسخ به این شخص گفته بود: شما هم برو تریاک بکش ببینیم می‌توانی شعرهایی به این خوبی بگویی یا نه! پدرم به این حیثیت مشترک خیلی پایبند بود و تمایل نداشت حتی برای خوب جلوه کردن خودش از این اندوخته هزینه شود.

روایت پسر کسرابی (مانلی)

خانه‌ی ما در ایران چه قبل چه بعد از انقلاب، همیشه محل رفت و آمد افراد مختلف بود، از دانشجوی و کارگر ساده تا استاد دانشگاه و شاعر و نویسنده‌ی مجاهد و چریک فدایی و توده‌ای. هر کس با هر اندیشه و عقیده‌ای به خانه ما می‌آمد خصوصیت جالب این رفت و آمدها این بود که اکثر این افراد بدون قرار قبلی به دیدار پدرم می‌آمدند و گاه اتفاق می‌افتاد که حدود ۱۰-۱۵ نفر در اتاق پذیرایی خانه‌مان جمع می‌شدند و این خود به بحث‌ها و تبادل نظرهای وسیعی می‌انجامید. متأسفانه در آن دوران سن کمی داشتم و به همین خاطر نمی‌توانستم از این بحث‌ها چندان استفاده‌ای بکنم اما آنچه مرا تحت تأثیر قرار می‌داد، جو شلوغ خانه‌مان بود به خصوص در دوران انقلاب این رفت و آمدها دو چندان شد.

در روزهای تاریخی انقلاب حتی در روزهای ۲۰-۲۲ بهمن ۱۳۵۷ یعنی هنگام تسخیر مراکز نظامی، پدر و مادرم مرا در خانه نمی‌گذاشتند با خود به اجتماعات و راهپیمایی‌ها می‌بردند. این کار سبب شد که خاطراتی تکرار نشدنی از آن روزها در ذهنم ثبت شده باشد.

یکی از خاطرات بسیار به یاد ماندنی‌ام مربوط به روزی است که همراه پدر و یکی دو نفر از دوستانش به دانشگاه تهران رفتیم. دسته‌های مختلف مردم برای یادگیری تیراندازی و استفاده از سلاح‌ها از گروه‌های مختلف به آنجا می‌آمدند. پدرم به آنان گفت اگر اجازه بدهید من نیز می‌توانم در گوشه‌ای شیوه کار با تفنگ‌ام - یک را یاد بدهم. این حرف او

باعث تعجب من و حاضران شد سپس وی با چالاک‌کی خاصی تفنگ‌ام - یک را «پیاده» کرد و پس از سرهم کردن آن نشانه‌گیری با آن را به مردم یاد داد. در آن دوره‌ی انقلابی که تیر و تفنگ و تانک در خیابان‌ها دیده می‌شد، این کار پدرم مرا به هیجان آورد و غرور بخشید.

ما مدتی بعد، یعنی در سال ۱۳۶۲ ایران را ترک کردیم. من و خواهرانم برای تحصیل به اتحاد شوروی سابق رفتیم و پدر و مادرم در وضعیت سختی در افغانستان باقی ماندند. سرانجام در سال ۱۹۸۷ میلادی آنان برای اقامت به مسکو آمدند. این فرصت بسیار خوبی بود که با عقاید و نظرهای پدر و مادرم آشنا شوم.

خانه‌ی ما در مسکو همیشه مرکز تجمع دانشجویان ایرانی و خارجی بود. هر روز که از دانشگاه به خانه می‌آمدم عده‌ای از آنان یا دوستان پدرم را می‌دیدم که به بحث درباره‌ی سیاست، هنر، شعر و ادبیات مشغول بودند. در این جلسه‌ها پدرم خاطراتی بسیار شنیدنی از زندگی خود می‌گفت که گرمای خاصی به محفل می‌بخشید. او در گفتگو با جوان‌ترها شیوه ساده‌ای در پیش می‌گرفت و صحبت‌های خود را درباره‌ی تاریخ ایران و ادبیات فارسی با طنز و ظرافت بیان می‌کرد. همیشه تعجب می‌کردم وقتی می‌دیدم جوان بیست ساله‌ای که شاید در تمام عمر خود، حتی یک کتاب غیر درسی هم نخوانده است، با عشق و اشتیاق از پدرم می‌خواست که شعرهای خود را برای حاضران بخواند و پدرم اغلب با مهربانی از این کار دریغ نمی‌کرد. کتابخانه‌ی شخصی او به روی همه‌ی دوستداران ایران و زبان فارسی باز بود.

در سال‌های آخر اقامت پدرم در مسکو وی به معنای واقعی کلمه، غریب و تنها شده بود. بسیاری از دانشجویان ایرانی به خاطر اتمام تحصیلاتشان از مسکو رفته بودند و آنان که باقی مانده بودند، تعدادشان از انگشتان دو دست تجاوز نمی‌کرد[...]

از بسیاری از به اصطلاح دوستان نیز، نامردی، بی‌انصافی، حق‌ناشناسی، بی‌مروتی و حتی بی‌رحمی‌های زیادی دید. این «دوستان» بیشتر به خاطر کسب خبر برای «کا. گ. ب» یا سران حزب توده به خانه‌مان می‌آمدند. او مدت کوتاهی پس از ورود به مسکو و آشنایی نزدیک‌تر با رهبری حزب توده، هر گونه رابطه خود را با آنان قطع کرد. پدرم می‌گفت: «وابستگی بی‌چون و چرا به سیاست روز شوروی، تعصب در الگوبرداری‌های قالبی و کتابی، سال‌ها دوری از ایران و بی‌خبری نابخشودنی از زندگی مردم، راه را برای اشتباه و خیانت و سرانجام واکنش‌های خونبار برخواهد انگیخت. « به همین سبب فشار از طرف رهبری حزب توده بر او و خانواده‌مان بیشتر می‌شد.

در چنین وضعیتی، گاه از آینده ناامید و مأیوس می‌شدیم. اما پدرم همیشه در صحبت با من و خواهرانم می‌گفت که شما فقط سعی کنید که درستان را خوب بخوانید. شما نمایندگان کشوری با فرهنگ و تمدن چند هزار ساله هستید. این مشکلات روزی برطرف خواهد شد. آنچه باقی خواهد ماند ایران ماست شما باید افتخار کنید که ایرانی هستید و باید ایرانی بمانید پدر و مادرم از همان کودکی حس ایران دوستی و وطن پرستی را در ما فرزندانشان پروراندند. همین

حس بود که به من کمک کرد تا برخلاف بسیاری دیگر با وجود سن کم و قرار گرفتن در کشور و محیطی بیگانه، نه تنها زبان مادری‌ام را فراموش نکنم، بلکه بر مطالعه‌ی خود درباره‌ی تاریخ و فرهنگ کشورم افزودم. با وجود احترام فوق‌العاده‌ای که پدرم نسبت به شوروی داشت، هیچگاه برای فراگرفتن زبان روسی تلاشی نکرد. به نظر من در حقیقت، این تصمیم اعتراضی بود به خویشتن خویش، به اینکه چرا من در اینجا هستم و میهنم کجاست. او در طی آن سال‌ها به رغم تسلطی که به فرهنگ داشت حتی شعر کوچکی درباره‌ی این جامعه نسرود. اشتباه است که این پدیده را نشانه‌ی روسیه ستیزی او بدانیم. او به فرهنگ روسیه احترام زیادی می‌گذاشت اما خود را این جایی نمی‌دانست:

نه شهر و باغ و رود و منظرش

نه خانه‌ها و کوچه‌ها

نه راه آشناست

نه این زبان گفتگو

زبان دلپذیر ماست

او کشورش را عاشقانه دوست داشت و آرزویش دیدار دوباره‌ی ایران بود که افسوس میسر نشد:

خوشا به آب و آسمان آبی‌ات

به کوه‌های سربلند

به دشت‌های پر شقایق‌ات

به دره‌های سایه دار و مردمان سختکوش.